

شبستان

گزیده ای از داستان های جشنواره ملی داستان نویسی رضوی (کبوتر حرم)



عکس از: قاسم فتحی /
جشنواره سراسری عکس خانه دوست

بهبش برخورد. شورو حالش کم شد. سنگریزه‌ای برداشت و پرت کرد.
_ هیچی بابا.
_ خوب بگو.
_ هیچی دیگه. باز هم می‌گم این کفتر که امروز اومده و به کفترام اضافه شده، مال امام رضاست.
با حرص گفتم:

_ «مردم باور می‌کنن؟ نه. خودت بگو. کی باور می‌کنه؟»
امیرعلی آرام گفت: «تو باور کن. ببین از صبح که اومده، آسمون یک جور دیگه‌اس. پره. می‌خواد بباره. حالا خشکسالی تموم می‌شه. دوباره زمین‌ها سبز می‌شن. دام‌هامون پروار می‌شن. آب می‌ره زیر پوستشون.»
در حالی که سرش را با افسوس تکان داد گفت: «اون وقت تو چی می‌گی؟»

با پا ضربه‌ای به چوب کفتر پرانی‌اش زد، چوب پرت شد گوشه‌ای و صدای افتادنش در صدای من گم شد.
_ من می‌گم باور نمی‌کنن، بعدش، هی بهت پيله می‌کنن. کنارش رفتم و به پهلویش زد.

_ خوب، حال پاشو بیرونشون. دم خیلی گرفته. بلکه باز شه. امیرعلی دستش را ستون چانه‌اش کرد و گفت: «حوصله ندارم. همه حواسم به اونه، می‌خوام تنها بیرومش.»
بعد ساکت شد. امیرعلی همیشه ساکت بود. کم حرف می‌زد. آرام بود. اما زیاد کار می‌کرد. کس و کاری نداشت. خودش تنها روی زمین‌شان کار می‌کرد. همیشه دست بده داشت. هرچی داشت با بقیه تقسیم می‌کرد. هر کاری از دستش برمی‌آمد دریغ نمی‌کرد، از هیچ کس. حتی از آنهایی که این همه خوبی‌هاشو نمی‌دیدند و فقط می‌نشستند به خاطر کفتربازی سرزنشش می‌کردند. امیرعلی مال این آبادی نبود. وقتی مریم بانو، مادرش، توی این آبادی، تنها و غریب مُرد، او از ده خودشان - ده سنگی - آمد آنجا. آمد و ماند با کفترهایش؛ اما مردم راحتش نمی‌گذاشتند. او هم کفترهایش را کنار نمی‌گذاشت.

من رفیقش بودم. همسایه دیوار به دیوار. دوستش داشتم. دلسوزش بودم. خیلی باهاس حرف می‌زد؛ اما فایده نداشت.

می‌گفت: «من چشم‌هایم پاک است مثل دل و دست‌هایم.» راست می‌گفت. او با اعتقاد بود. نماز می‌خواند. زیارت می‌رفت. از آبادی ما تا مشهد خیلی راه نبود. بار آخری که رفت زیارت و برگشت، برایش مهمان آمد. همین که حرفش را می‌زدیم، همین که هوش و حواس امیرعلی را برده بود، کفتر سینه‌سپید با دو تا مردمک خاکستری. چشم‌هایش

سپید بال

اعظم ایرانی، مشهد

رتبه سوم در اولین جشنواره داستان‌های رضوی
(کبوتر حرم) ۱۳۸۴

امیرعلی دست‌هایش را در هم گره زد. نشست گوشه دیوار، پاهایش را جمع کرد توی شکمش، به دور دست خیره شد و آرام گفت: «همیشه منتظرش بودم.»
دستی به بازویش زد.

_ «بابا، امیرعلی ول کن. آخه تو، به این خوبی، همیشه کار راه‌اندازی می‌کنی، با پولت، با کمکت، آخه چرا باید به خاطر این کار، سرزنشت کنن؟ هی بگن: «کفترباز»، «کفترباز!» ول کن امیرعلی. دست بردار امیرعلی. حالام که این دعا رو کردی، میان می‌ریزن سرت، سیر می‌زننت ها!»
امیرعلی سگرمه‌هایش را در هم کشید:

_ «من دروغ نمی‌گم. این سفر که رفتم مشهد، وقتی کفتره از بالای سرم آرام گذشت و یک پر از پره‌اش افتاد رو شونه‌ام، همون جا فهمیدم یک اتفاقی می‌افته. آره این همون چیزیه که همیشه منتظرش بودم. با شور و التهاب برگشت رو به من: «یادته همیشه می‌گفتم حتماً یک حکمتی هست که من نمی‌تونم از کفتربازی دست بردارم.»
لب‌هایم را جمع کردم.
_ خوب که چی؟

آن شب از نیمه تا ظهر فردا آسمان بارید. صبح آقا جان برای چندمین بار استخاره کرد و وقتی قصد بیرون رفتن داشت من از او جلوتر رفته بودم. می‌دانستم جواب استخاره‌اش خوب آمده، می‌دانستم می‌خواهد صبح زود برود و از دل امیرعلی دربیآورد. برود بگوید من حرف تو را باور کردم. بگوید تو هم باید در جشن باران شرکت کنی. ما باران می‌خوریم و خوشحال قدم برمی‌داشتیم. حالا می‌شود از دور و نزدیک، جاهایی را دید که سبز است. جاهایی که باران، غبار ماه‌ها را از رنگ و رویشان شسته و برده بود. در ذهنم تصوّر می‌کردم دیگر کوزه‌ای نیمه‌خالی نمی‌ماند و زن‌ها در بازگشت از رود، آواز خواهند خواند. هنوز مانده بود به خانه امیرعلی برسیم اما صدای بال‌زدن‌های کفترهایش به گوش می‌رسید. او هیچ وقت صبح آن‌ها را نمی‌پرانند. دویدم و در همان حال گفتم:

« آقا جان کفترهایش را آزاد کرده.»

آقا جانم دستی بر صورت خیس از بارانش کشید: «می‌دانم. دیشب خوابش را دیدم.»

آن روز ما امیر علی را ندیدیم. خانه‌اش سوت و کور شده بود مثل روزهایی که مریم‌بانو مرده بود و او هنوز از ده سنگی به آنجا نیامده بود.

کیوت‌های جلدش تا مدت‌ها اطراف آن بام و آن خانه پلکیدند، بارها رفتند و بازگشتند اما آخرش رفتند. پر کشیدند و برنگشتند و قصه اعتراض‌های اهل آبادی تمام شد؛ گرچه دیگر هرگز بارانی مثل آن شب به آبادی نیارید و اهل ده همیشه حسرتش را دارند و آن‌ها هم که قبول نداشتند پذیرفتند که معجزه پره‌های آن کیوتر، آن شب آسمان را گریاند.

اما کیوتر دیگر نیامد. چون دیگر کسی به خلوص و وارستگی امیرعلی آنجا نبود. کسی که با کیوت‌ها به زبان بق بقوی خودشان حرف بزند. برایشان راز دل کند و آزارش به هیچ کس نرسد. بعد از آن بارها و بارها هر کس از اهالی ده برای زیارت به مشهد می‌رفت امیرعلی را دیده بود که نزدیک حرم بساط راه انداخته و برای کفترها ارزن می‌فروشد؛ و امیرعلی به آنها گفته بوده که حالا هر روز پرواز کفترهای امام رضا را نگاه می‌کند، اوج گرفتن‌شان، بال و پر زدن‌شان، گرد سقاخانه طلا گشتن‌شان.

گفته بوده که حالا غروب‌ها وقتی دلش می‌گیرد، برای آنها حرف می‌زند؛ مثل خودشان، آرام و مظلومانه!

انگار هزار تا حرف داشت برای گفتن و انگار امیر علی همه حرف‌هایش را می‌فهمید. او که آمد، امیرعلی به هم ریخت. از صبح ده بار بیش‌تر بال‌های نرمش را با مژه‌هایش نوازش می‌کرد و وقتی گوشه بال‌های کفتر از اشک چشم‌هایش خیس می‌شد، می‌گفت: «این کفتر آقا است. می‌دونم. اومده این جا تا برهوت رو بیره. اومده دل‌های ما رو شاد کنه. می‌دونم. می‌شناسمش. انگار هزار بار دور سقاخانه طلا دیدمش.»

اما کسی باور نمی‌کرد. غیر از من و آقا جانم.

غروب شده بود و او هنوز ساکت بود. می‌دانستم دیگر از وقتش گذشته و کفترها را نمی‌پرانند. باید می‌رفتم. وقت خداحافظی دست‌هایش سرد بود، خیلی سرد.

کوچه‌باغ‌های آبادی را رد کردم. همین‌طور بی‌خود راه می‌رفتم. اطرافم خشک بود. ترک‌خورده و بی‌آب. تمام روز از آسمان گرما باریده بود و حالا زمین هم گرمایش بیداد می‌کرد. از دورها زن‌ها را می‌دیدم با کوزه‌هایی بر شانه، کوزه‌هایی نیمه‌خالی.

گاهی بچه‌ای پی‌دگیری می‌دوید یا پی‌الغی که بار می‌برد و گاهی صدای ماغ کشیدن گاوی به گوش می‌رسید. تا همین دیروز اینجا دیگر آبادی نبود. سبز نبود. جان نداشت. اما امروز طور دیگر بود. طوری نه مثل هر روز، آسمان بار داشت. سنگین شده بود و اخمو. برای همین من باور کرده بودم. من نیت پاک امیرعلی را می‌شناختم. غروب آن روز که گذشت، بعضی از اهل ده، همان‌ها که همیشه به پر و پای امیرعلی می‌پیچیدند پنبه‌اش را حسابی زدند. آمدند پیش آقا جانم که کدخدای ده بود، بریدند و دوختند و رفتند. قرارشان بر این شده بود که عذرش را بخواهند، که بگویند یا کفترهایت، یا برگرد همان ده سنگی.

می‌دانستم آقا جانم نمی‌توانست بگوید «نه». اگر می‌گفت، پا روی عقاید آنها گذاشته بود و این یعنی اختلاف. وقتی می‌رفتند آقا جان در حیاط ایستاد. عبایش را روی شانه جا به جا کرد و به آسمان خیره شد.

من گفتم: «آقا جان. اگر باران بیاید چه؟»

آقا جان نگاهش را از آسمان تیره و سنگین گرفت، نفس عمیقی کشید:

- آنها می‌گویند کفتر امام رضا اینجا چه می‌کند؟ بیاید، اگر باران هم بیاید، فکر آنها را نمی‌تواند بشوید.

آخر شب وقتی آقا جان از پیش امیرعلی برگشت خیلی درهم و گرفته بود و تا وقت خواب که تسبیح شاه مقصودش را کنار گذاشت، چند بار تکرار کرد:

- هیهات. هیهات. به نیت این جوان شک کردند.